



محمود پروهاب
تصویرگر: حمید رضا بیدقی

شیرین ترین دیدار

و پنج قصه‌ی دیگر



قصه‌های قشنگ

کمک به نیازمندان

شیرین‌ترین دیدار و پنج قصه‌ی دیگر

نویسنده: محمود پور و هاب
ویراستار: شهرام رجب‌زاده
مدیر هنری: بهزاد غریب پور
تصویرگر: حمید رضا بیدقی
طراح گرافیک و جلد: شاپور حاتمی
حروفچینی: مریم حافظیه
نوبت چاپ: دوم ۱۳۸۷
تیراژ: ۳۰۰
چاپخانه: نگارش
لیتوگرافی: متین

www.mehrab-e-ghalam.com
www.meg.ir

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۲۳-۵۰۴-۸



تهران: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان شهدای
ژاندارمری، شماره ۲۱۶
تلفن: ۸۰ - ۶۶۴۹۰۸۷۹ و ۶۶۴۱۸۱۹۰ و ۶۶۴۶۵۲۰
صندوق پستی: ۵۶۸-۱۳۱۴۵

سرشناسنامه: ملامحمدی، مجید، ۱۳۴۰-
عنوان و پدیدار: شیرین‌ترین دیدار و هشت قصه‌ی دیگر / نوشته‌ی محمود
پور و هاب
مشخصات نشر: تهران: محراب قلم، کتاب‌های مهتاب، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری: ۲۴۴ص: منصور (رنکی)
فروست: قصه‌های خیالی قشنگ: ۵.
یادداشت: فیبا
یادداشت: گروه سنی: ب.ج.
موضوع: داستان‌های مذهبی.
موضوع: داستان‌های کوتاه.
رده بندی دیوین: ۱۳۸۵ ش ۴۷۹/۶۸۷/۱۵
شماره کتابخانه ملی: ۳۴۸۷-۸۵



بیماره

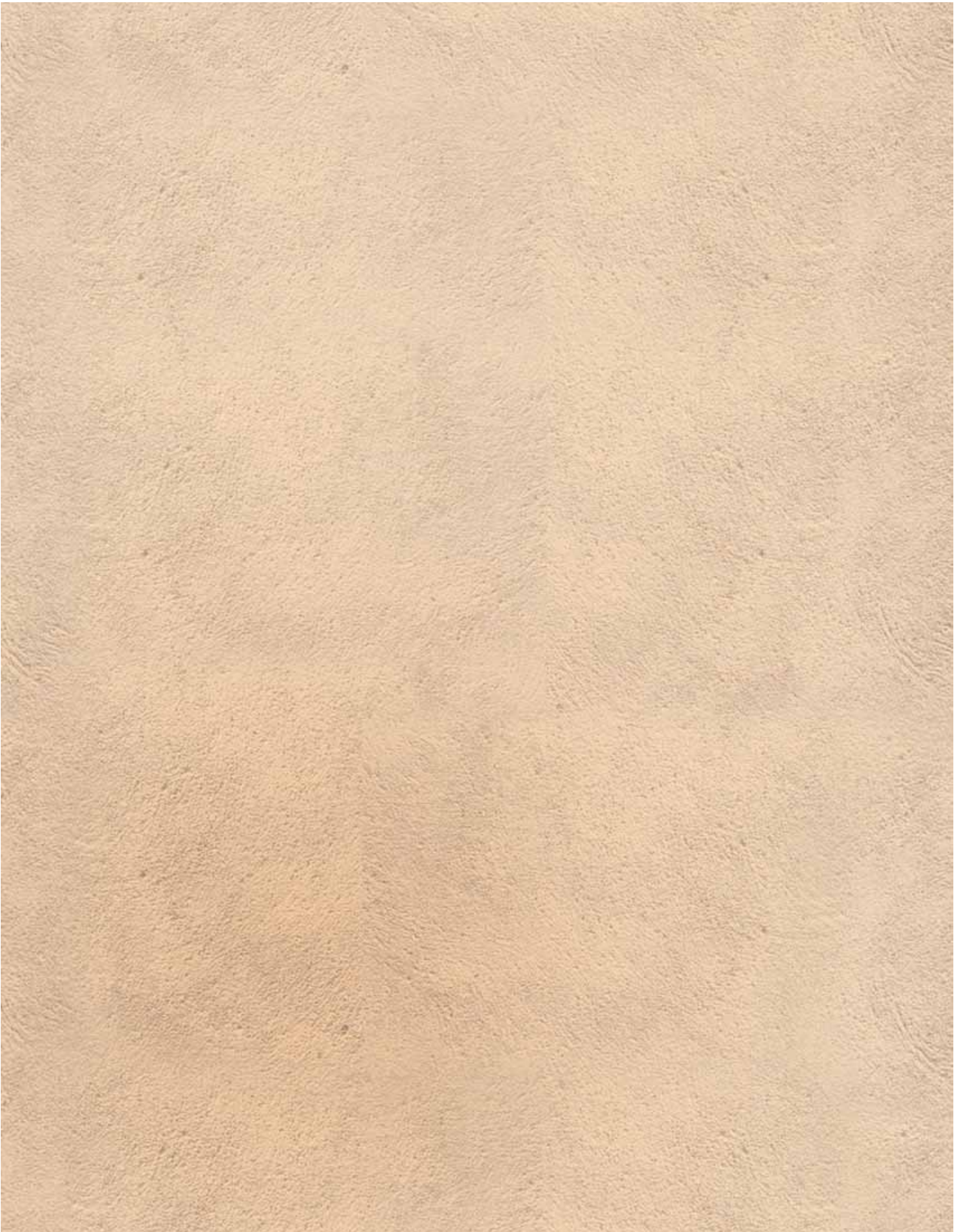
تقاضایت را بنویس

کسی که به تو دل بسته است

بوی غذای خوشمزه

حالا که فقیر شده‌ام...

شیرین‌ترین دیدار



بیمار

مرد فلج بود. با دو عصایی که زیر بغلش گرفته بود، آرام آرام راه می‌رفت. خسته شده بود. نقص نفس زنان زیر سایه‌ی درختی ایستاد.

جیرجیرکی با صدای تیز خود، لابه‌لای شاخه‌ها می‌خواند. مرد با گوشه‌ی عبای وصله‌دارش عرق صورتش را پاک کرد. بعد از کمی استراحت، دوباره راه افتاد. هر چه جلوتر می‌رفت، درد بیشتری را در پاهایش احساس می‌کرد.

بالاخره کنار خانه‌ی پیامبر ایستاد. از خانه‌ی پیامبر بوی غذایی خوشمزه می‌آمد. دهانش آب افتاد. با لبخندی شیرین، در زد. پیامبر با چند نفر مشغول خوردن غذا بود. با صدای در، از جا بلند شد. بعد از چند لحظه، همراه مرد بیمار وارد اتاق شد.

بیماری مرد طوری بود که نمی‌توانست خوب روی زمین بنشیند. پیامبر(ص) با خوشرویی به او کمک کرد و او را روی زانوی خود نشانده. ظرف غذا را جلوش گرفت و گفت: «بفرما غذا بخور!»

مرد بیمار حتی نمی‌توانست خوب غذا بخورد. هر بار مقداری از غذا از دهانش به زمین می‌ریخت. همه از رفتار پیامبر با آن مرد بیمار تعجب کردند. همه‌ی چشم‌ها مواظب رفتار پیامبر بود.

مرد ثروتمندی هم در آنجا بود که با دیدن سر و وضع و غذا خوردن مرد بیمار، حالش به

هم خورد. او سیر نشده از سر سفره بلند شد و با اخم و ناراحتی از خانه‌ی پیامبر رفت. مهمان‌ها از رفتار زشت او ناراحت شدند. دل مرد بیمار هم از رفتار زشت او شکست. مرد ثروتمند، تمام روز به یاد مرد فقیر و فلج بود. هر چه می‌خواست او را فراموش کند، نمی‌شد. با خود می‌گفت: «حتماً پیامبر از دستم ناراحت است. نباید آن جوری رفتار می‌کردم. اما تقصیر من چیست؟ آدم که هر کسی را سر سفره‌اش دعوت نمی‌کند. فقیر است؛ باشد. بهتر نبود پیامبر همان دم در غذایی به او می‌داد و مرخصش می‌کرد؟»

با این فکر و خیال، شب به خواب رفت. در خواب دید فلج شده است و با دو عصای زیر بغلش، به زحمت در کوچه‌ای راه می‌رود. همان مرد فقیر و بیمار را دید که جلوتر از او می‌رفت. مرد ثروتمند او را صدا زد و گفت: «دوست عزیز! خواهش می‌کنم همان؛ با تو کار دارم.»

اما مرد فقیر اعتنایی به او نمی‌کرد.
— خواهش می‌کنم مرا ببخش... بین من...





يك دفعه پایش به چیزی خورد و بر زمین افتاد. از درد فریاد کشید و از خواب پرید. دستش به کوزه‌ی بالای سرش خورد. کوزه افتاد. فوری نشست و کوزه را بلند کرد. همسرش با عجله به اتاق آمد.

– چه شده؟ چه شده؟

مرد، نفس‌نفس زنان عرق صورتش را پاك کرد و گفت: «نگران نباش، چیزی نیست.» همسرش نزدیک شد و گفت: «داد زدی، ترسیدم بلایی به سرت آمده باشد.» مرد از جا بلند شد. کنار پنجره رفت. به بیرون نگاه کرد. ماه همه جا را روشن کرده بود. با خود گفت: «چه کار اشتباهی! دلِ يك آدم بیمار و بیچاره را شکستم. پیامبر را هم ناراحت کردم. باید جبران کنم.»

بعد، فکری به ذهنش رسید. برگشت. هنوز همسرش در اتاق بود و نگران او را نگاه می کرد – فردا بهترین غذاها را درست کن؛ مهمان داریم.

همسرش با تعجب پرسید: «مهمان؟!»

– بله.

– چرا زودتر نگفتی؟

– یادم رفته بود.

– این مهمان کیست؟

– تازه با او آشنا شده‌ام. مردی فقیر و بیمار است. فردا دنبالش می‌گردم، پیدایش می‌کنم و ناهار می‌آورم خانۀ. بین زن! بیشتر غذا درست کن، شاید پیامبر و دیگران هم ناهار مهمان ما باشند.

زن با تعجب جلوتر رفت و گفت: «بینم مرد! حالت که خوب است؟»

مرد خندید و گفت: «بله، خوبم؛ بهتر از همیشه. چون تصمیم دارم به نیازمندی کمک کنم و با این کارم خدا و پیامبر را خوشحال کنم.»

تقاضایت را بنویس

زن همان‌طور که آرد را توی تشت خمیر می‌کرد، نگاهی به شوهرش کرد و گفت: «ناراحتی که فایده‌ای ندارد. دوباره برو پیشش و حرفت را بزن!»

مرد گفت: «خجالت می‌کشم. تازه، همیشه چند نفر دور و برش هستند که یا از او سؤال می‌پرسند، یا برای گرفتن پول و غذا آمده‌اند.»

زن گفت: «می‌دانم؛ تو که نمی‌خواهی از آقا پول بگیری که خجالت بکشی. بگو آقا! من به یک نفر بدهکارم. او هر روز به درِ خانه‌ام می‌آید و طلبش را می‌خواهد. لطف کنید به او بگویید چند روزی به من مهلت بدهد تا پولش را تهیه کنم.»

مرد گفت: «به همین راحتی که نیست. تازه، گیرم حرفم را زدم. آقا هم قول داد که از طلبکار بخواهد چند روزی صبر کند. آن وقت چه کار کنیم؟»

زن مقداری آب به خمیر اضافه کرد و گفت: «یعنی چه که چه کار کنیم؟ اگر چند روز مهلت بدهد، پولش را جور می‌کنیم.»

— از کجا جور کنیم؟ اگر در مدت چند روز پول طلبکار را فراهم نکنیم و به او ندهیم، آبرویمان پیش آقا می‌رود.

زن لبخند زد و گفت: «نترس مرد! خدا بزرگ است. ان شاء الله درست می‌شود.»

مرد لباسش را عوض کرد و به خانه‌ی امام حسین رفت. باز مثل قبل، چند نفر مهمان امام بودند. مرد سلام کرد و کنار مهمان‌ها نشست. مهمان‌ها با امام سرگرم گفت‌وگو بودند. خدمتکاری یک سبد میوه آورد جلوی مهمان‌ها گذاشت. مرد می‌خواست حرف بزند اما جلوی مهمان‌ها خجالت می‌کشید. آن قدر صبر کرد تا همه رفتند.

امام (ع) به مرد نگاه کرد. فهمید همان کسی است که دیروز به خانه‌اش آمده بود. امام دوباره با مهربانی حالش را پرسید. مرد گفت: «خوبم آقا! ببخشید که مزاحم وقت شما شده‌ام. می‌خواستم... چطوری بگویم؟... مشکلی برایم پیش آمده که ...»

تمام صورتش قرمز شد و از خجالت سرش را پایین انداخت.

— برادر! تقاضایت را بنویس!

مرد خوشحال شد. بعد، روی کاغذ نوشت: « کسی پانصد دینار از من طلب دارد و هر روز برای گرفتن طلبش می‌آید. اگر می‌شود به او بگویید چند روز به من مهلت بدهد تا پولش را تهیه کنم.»
مرد، کاغذ را به دست امام داد. امام کاغذ را خواند. بعد، از جا بلند شد و به اتاق دیگری رفت. بعد از اندک زمانی برگشت. دو کیسه‌ی کوچک همراه داشت. آن‌ها را جلو مرد گذاشت. مرد با تعجب به امام و کیسه‌های جلوش نگاه کرد. روی هر کیسه نوشته شده بود « پانصد دینار.» با خود گفت: « یعنی این پول‌ها را برای من آورده؟! آخر من که از او تقاضای پول نکرده‌ام. تازه، نوشته‌ام پانصد دینار بدهکاری دارم؛ این که هزار دینار است! حتماً اشتباه کرده.»

امام حسین سبد میوه را جلوتر برد و با لبخند شیرینش گفت: « دوست عزیز! پانصد دینار را به طلبکارت بده و بقیه را در زندگی خودت خرج کن.»

چشم‌های مرد از خوشحالی برق زد. گیج شده بود. نمی‌دانست چه کار کند. نزدیک رفت و صورت امام را بوسید و دعایش کرد.



کسی که به تو دل بسته است

بچه دم در خانه ای ایستاد و گفت: «همین جاست. همین خانه است.»
مرد فقیر عرق صورتش را پاک کرد و گفت: «اشتباهی که نیامده‌ای؟»
— نه، خودش است. ببین، در هم بسته نیست.

با دست در چوبی را کمی به جلو هل داد.

— ببین، خود آقاست؛ دارد نماز می‌خواند.

مرد فقیر از شکاف در نگاه کرد. امام کنار ایوان مشغول نماز بود.

— آفرین پسر جان! حالا دیگر می‌توانی بروی!

بچه دوان دوان دور شد. مرد لباس‌هایش را مرتب کرد. صبر کرد تا نماز امام تمام شود.

يك جفت قُمری، بقبقو کنان از لب بام پریدند و از بالای سرش رد شدند. مرد دوباره

از لای در، به درون خانه نگاه کرد. این بار امام نشسته بود. دست‌هایش را به سوی

آسمان گرفته بود و داشت دعا می‌کرد. مرد چند بار در زد و با صدای بلند این شعر را

خواند: «ای حسین! امروز کسی که به تو دل بسته باشد و در خانه‌ات را بکوبد، ناامید

نخواهد شد. تو مهربان‌ترین انسان و معدن بخشش و کرم هستی.

امام حسین (ع) صدایش را شنید. از جا بلند شد و دم در رفت. سلام کرد. با مهربانی حالِ مرد

را پرسید. مرد لباس کهنه‌ای پوشیده بود.

— آقا! به خدا گدا نیستم.

کف دست‌های زبر و پینه بسته‌اش را به امام
نشان داد.

– با این همه زحمت، درآمد خیلی کم است.
بیچه‌های زیادی دارم. همسرم هم بیمار است. به
چند نفر هم بده‌کارم.

چشم‌های امام، ابری ابری شد. دلش به حال
مرد سوخت. خدمتکارش را صدا کرد. خدمتکار



با عجله از خانه بیرون آمد.

– چه شده آقا؟! –

امام رو به او کرد و گفت: «چقدر پول در خانه مانده است؟»

– چهار هزار درهم.

– آن را بیاور!

خدمتکار با تعجب جلوتر آمد. نگاهی به مرد و نگاهی به امام کرد و گفت: «آخر خودتان فرمودید که آن پولها را بین مردم فقیر تقسیم کنم.»

– آن را بیاور. این مرد از همه‌ی آنها محتاج‌تر و سزاوارتر است.

خدمتکار فوری داخل خانه‌رفت و پولها را آورد.

امام هم پولها را در ردای^۱ تازه‌اش پیچید و به

دست مرد داد و در جواب شعر او، این شعر را

خواند: «این پول را از من بگیر. من از تو معذرت

می‌خواهم. بدان که نسبت به تو مهربانم و

دوستت دارم. اگر دست ما پُر بود، همیشه

به تو کمک می‌کردیم، ولی سختی‌های زمانه

نمی‌گذارد. دستمان خالی است.»

مرد با خوشحالی امام را بوسید و با چند

بیت شعر درباره‌ی خوبی‌های امام،

از او تشکر کرد.

۱. ردا: لباسی که روی لباس‌های

دیگر می‌پوشند. لباس بلند.



بوی غذای خوشمزه

بوی غذا در حیاط پیچیده بود. خدمتکار پیر، ملاقه به دست، کنار دیگ ایستاده بود. در حیاط جیرجیرکنان باز شد. خدمتکار جوان با يك بغل همیزم وارد شد و آن را جلوی دیگ بر زمین گذاشت. رو به خدمتکار پیر کرد و گفت: «به به! چه بوی خوبی! اگر روزه نبودم، فوری حسابش را می‌رسیدم.»

خدمتکار پیر خندید. خم شد و چند تکه همیزم زیر دیگ بزرگ گذاشت. آتش شعله ورتر شد. بعد، در دیگ را برداشت. بخار از دهان دیگ بیرون زد. با ملاقه غذا را به هم زد. خدمتکار جوان سرش را بالای دیگ گرفت: «همه‌ی گوشت‌ها را ریختی؟»

— بله، دیگر چیزی نمانده.

— حتماً آقا مهمان دعوت کرده!

— باید مهمان‌هایش زیاد باشند، چون

گفت همه‌ی گوشت‌ها را بریز توی دیگ.

— کم کم داشت غروب می‌شد. خدمتکار پیر

دوباره آبگوشت را به هم زد.

خدمتکار جوان گفت: «پس چرا مهمان‌ها نیامدند؟»



خدمتکارِ پیر جواب داد: «می‌دانم. شاید بعد از نماز بیایند. بهتر است آبگوشت را کم کم بکشیم.»
با زحمت زیاد، دیگ را از روی آتش بلند کردند و در گوشه‌ای گذاشتند. خدمتکار جوان رفت و چند تا ظرف آورد.
— بیا، توی این ظرف، غذای آقا را بکش.
خدمتکار پیر تکه‌های درشت و خوب گوشت را جدا کرد و در ظرف مخصوصی برای امام ریخت.

در همین موقع، امام سجاد وارد حیاط شد. او به دو خدمتکارش کمک کرد تا آبگوشت را در ظرف‌ها بریزند. بعد، رو به خدمتکارها کرد و دانه‌دانه ظرف‌های آبگوشت را به آن‌ها نشان داد و گفت: «این را به همسایه‌ی روبه‌روی بدهید. آن را به فلان خانه ببرید و به فلانی بدهید و ... این را ...»

خدمتکارها با تعجب به هم نگاه کردند. خدمتکار پیر گفت: «آقا! ما تا حالا فکر می‌کردیم شما مهمان دعوت کرده‌اید!»
امام در جوابش فقط لبخند زد.

خدمتکار جوان گفت: «آقا! پس این ظرف آبگوشت مال شما. آن را برای شما ریخته‌ایم. هنوز توی دیگ مقداری غذا مانده است. برای ما و خانواده‌تان کافی است.»

امام (ع) قبول نکرد. دستور داد آن ظرف غذا را هم به خانه‌ی شخص فقیری ببرند. خدمتکارها تمام آبگوشت‌ها را به خانه‌های مردم فقیر بردند. وقتی کار آن‌ها تمام شد و به خانه برگشتند، امام سجاد را دیدند که مثل روزهای پیش، کنار سفره‌ی کوچکی نشسته است و دارد با تکه‌ای نان و چند دانه خرما افطار می‌کند.



حالا که فقیر شده‌ام...

– چه شده دوست عزیز؟!

– چیزی نیست آقا!

امام (ع) باز به چهره‌ی دوستش «اَسود» نگاه کرد. اَسود از چیزی ناراحت بود. خیلی لاغر شده بود و موهای سرش هم کمی سفید شده بود. قبلاً هر هفته به دیدنش می‌آمد. همیشه شاد بود. می‌گفت و می‌خندید، اما حالا خیلی غمگین بود. حتی به میوه‌ای که جلوش بود توجهی نداشت.

– نمی‌خواهی از خودت بگویی؟

اسود سرش را بلند کرد و به امام نگاه کرد.

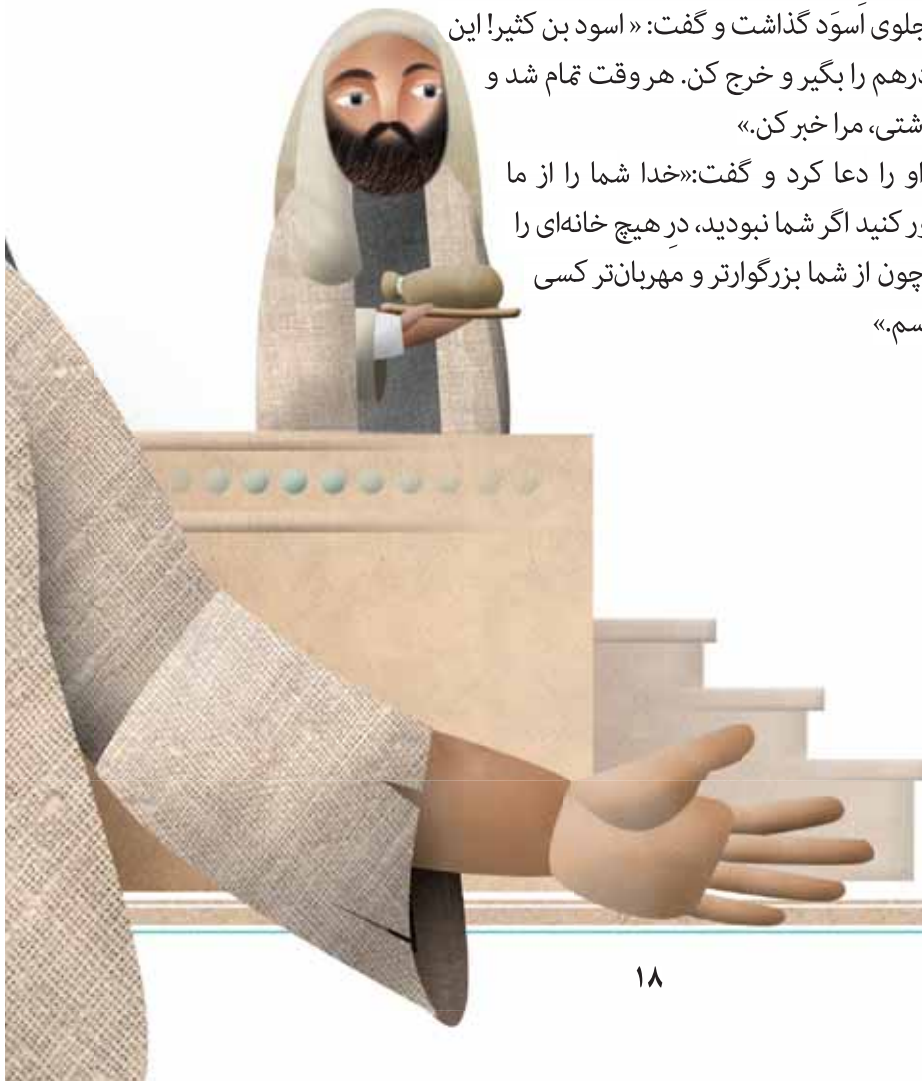
– چه بگویم آقا؟! می‌دانید که مرد ثروتمندی بودم. در خانه‌ام به روی همه کس باز بود. هر کس احتیاجی داشت، به او کمک می‌کردم. دوستان زیادی داشتم. به برادرها و همسایه‌هایم پول قرض می‌دادم، اما یک دفعه تمام ثروتم از بین رفت. حالا که پیش شما هستم، مردی فقیر و بیچاره‌ام. ناراحتی من از بیچارگی خودم نیست. از برادرها و دوستانم ناراحتم. تا زمانی که پول و ثروت داشتم، حال مرا می‌پرسیدند، به دیدنم می‌آمدند؛ اما حالا که فقیر شده‌ام، از من دوری می‌کنند، مرا تنها گذاشته‌اند. پس آن همه دوستی و مهربانی چه شد؟!»

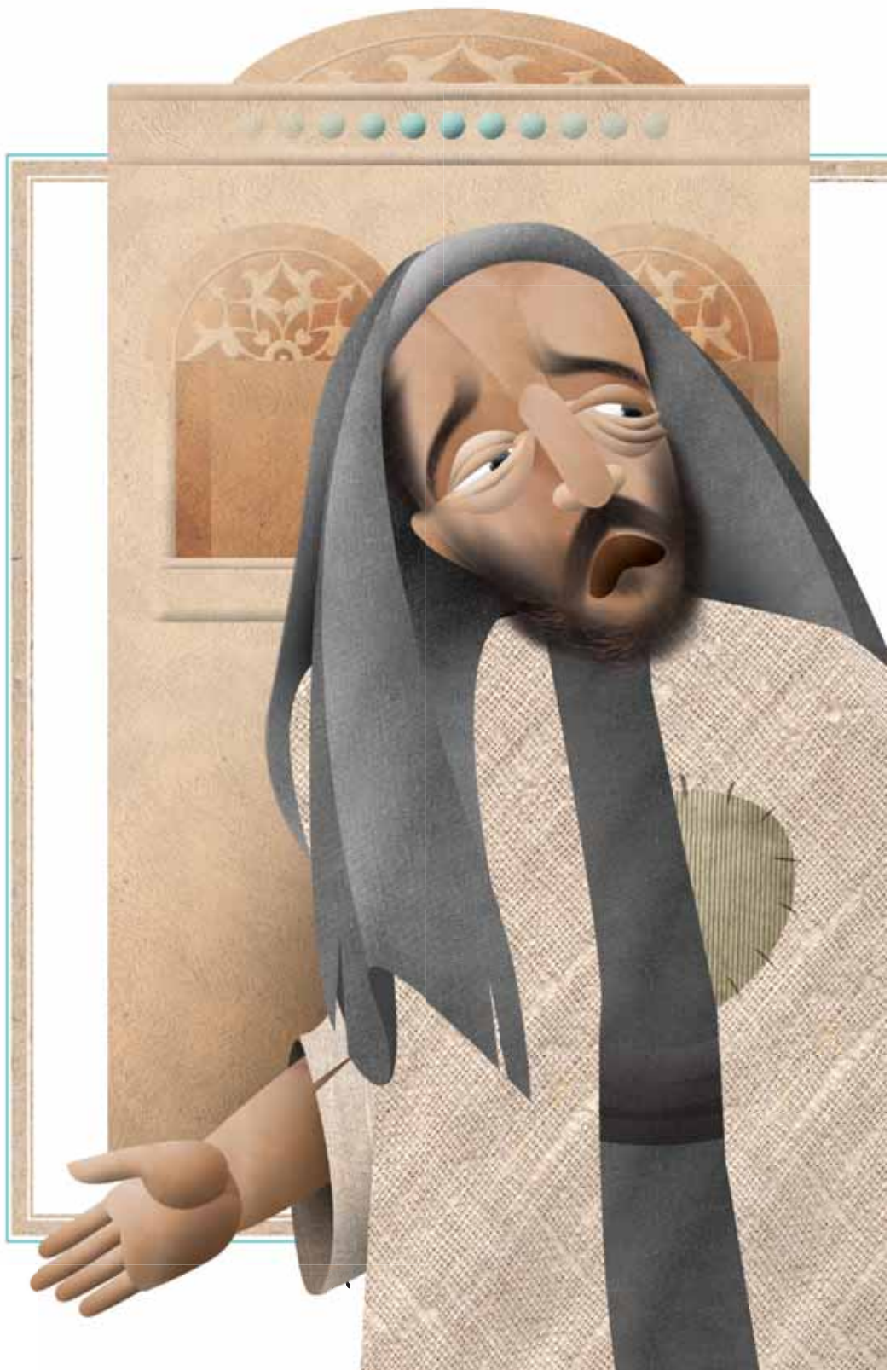
چشمان اَسود پر از اشک شد. امام باقر از ناراحتی سرش را میان دست‌هایش گرفت و آه

کشید. بعد با صدای غمگینی به آسود گفت: «آن دوست و برادری که وقتی ثروتمندی حالت را بپرسد و با تو مهربان باشد ولی زمانی که فقیر شدی از تو دوری کند، دوست و برادر بدی است.»

آسود اشک چشم‌هایش را پاک کرد و این بار به امام لبخند زد. امام باقر خدمتکارش را صدا زد. خدمتکار فوری به اتاق آمد. امام آهسته چیزی در گوش او گفت. خدمتکار فوری بیرون رفت و با یک کیسه‌ی کوچک به اتاق آمد. امام کیسه را گرفت و جلوی آسود گذاشت و گفت: «اسود بن کثیر! این هفتصد درهم را بگیر و خرج کن. هر وقت تمام شد و احتیاج داشتی، مرا خبر کن.»

آسود او را دعا کرد و گفت: «خدا شما را از ما نگیرد. باور کنید اگر شما نبودید، در هیچ خانه‌ای را نمی‌زدم. چون از شما بزرگوارتر و مهربان‌تر کسی را نمی‌شناسم.»





شیرین ترین دیدار

جلوتر از من حرکت می‌کرد. می‌دانستم که خیلی خسته شده است اما به روی خودش نمی‌آورد. دلم به حال پیرمرد می‌سوخت. راه زیادی را پا به پای من آمده بود. حالا که به شهر سامرا نزدیک می‌شدیم، بیشتر عجله داشت. گفتم: «پدر جان! نمی‌خواهی کمی استراحت کنیم؟»

ایستاد. با چهره‌ی خسته و پراز عرق به من نگاه کرد و لبخند زد.
— ها، خسته شدی؟ جوان هم جوان‌های قدیم! باشد، حالا که این‌طور است، کمی استراحت می‌کنیم.

زیر سایه‌ی درختی نشستیم. بُقچه‌ی نان و پنیر را باز کردم. پدرم دست دراز کرد و لقمه‌ای برداشت. گفتم: «پدر جان! موقعی که می‌خواستیم حرکت کنیم، گفتی او را می‌شناسم. کجا او را دیده‌ای؟»

— تا حالا او را ندیده‌ام.

خیلی تعجب کردم و گفتم: «تو که گفتی او را می‌شناسم.»
لبخندی زد و گفت: «گفتم یک جورهایی او را می‌شناسم. او امام شیعیان است. مردی بزرگ، مهربان و بخشنده است. تعریف او را زیاد شنیده‌ام اما تا حالا او را ندیده‌ام.»
خیلی ناراحت شدم. اگر می‌دانستم تا آن موقع او را ندیده بود، هرگز به طرف سامرا حرکت نمی‌کردم. با ناراحتی گفتم: «پس بگو نه من او را می‌شناسم، نه او مرا. آه، آن‌هایی که ما را می‌شناختند، هیچ کمکی به ما نکردند. چطور انتظار داری کسی که ما را نمی‌شناسد کمکمان کند؟»

پیرمرد آهی کشید و گفت: «پسرم! تا حالا دستم را پیش کسی دراز نکرده‌ام، اما چه کنم؟! خشکسالی چیزی برای ما باقی نگذاشته. چاره‌ی دیگری نداریم. باید از مردم کمک بگیریم.»

بعد از کمی استراحت، دوباره راه افتادیم. آفتاب گرم گرم می‌تابید، اما پیرمرد اصلاً از خستگی و گرمای هوا شکایتی نداشت. پرسیدم: «پدر! فکر می‌کنی چقدر برای ما کافی باشد؟»
— اگر پانصد درهم کمک کند، فکر می‌کنم کافی باشد.
نتوانستم جلو خنده‌ام را بگیرم. پدرم با ناراحتی به من نگاه کرد و گفت: «چرا می‌خندی؟»
گفتم: «پدر! چقدر خوش‌خیالی! مگر می‌شود کسی که یک ذره هم ما را نمی‌شناسد، این قدر به ما کمک کند؟!»

پدرم چپ‌چپ نگاهم کرد و دیگر چیزی نگفت.
به فکر فرو رفتم و با خودم گفتم: «اگر سیصد درهم به من کمک کند، با صد درهم آن برای خودم و زن و بچه‌ام لباس می‌خرم. صد درهم دیگرش را خرج زندگی می‌کنم و با صد درهم دیگر الاغی می‌خرم و با آن کار می‌کنم. ولی مگر می‌شود کسی پیدا شود و این همه به ما کمک کند؟ نه، نه، من که باورم نمی‌شود.»
توی این فکر بودم که یک‌دفعه پدرم با خوشحالی فریاد زد: «محمد! ببین، رسیدیم. این خود شهر سامراست.»

به رو به رو نگاه کردم. دیوار و خانه‌های شهر از دور پیدا بود. کمی بعد به شهر رسیدیم. از کسی نشانی خانه‌ی امام را پرسیدیم و به طرف آن رفتیم. پدرم خیلی خوشحال بود ولی من نگران بودم؛ نگران حال پدرم. وای! اگر حرف ما را باور نکنند و چیزی به ما ندهند، آن وقت پیرمرد...
پدرم لباسش را مرتب کرد و در زد. خدمتکار جوانی در را باز کرد. سلام کردیم. پدرم گفت: «من علی بن ابراهیم هستم. با فرزندم محمد از راه دوری آمده‌ایم. می‌خواهیم آقا را ببینیم.»
خدمتکار با احترام ما را به درون خانه دعوت کرد. گوسفندی که گوشه‌ی حیاط بسته شده بود، با دیدن ما بعبع کرد. مرغی با جوجه‌هایش زیر سایه‌ی نخلی به زمین نوک می‌زد. از راهرو تنگی گذشتیم. سروصدای چند نفر از اتاقی می‌آمد. گویا امام مهمان داشت. خدمتکار ما را به همان اتاق راهنمایی کرد. امام و مهمانانش با دیدن ما از جا بلند شدند. امام (ع) زودتر از همه سلام کرد. ما هم سلام کردیم و در گوشه‌ای کنار مهمان‌ها نشستیم.

خیلی خجالت می‌کشیدم. مهمان‌ها از امام سؤال می‌کردند و او هم جواب‌های کوتاه می‌داد. به امام نگاه کردم. چهره‌ی بسیار زیبایی داشت. صدایش گرم و دوست‌داشتنی بود. کسی که لباس وصله‌داری پوشیده بود، جلوتر رفت. دیدم که امام چند سکه از تاقچه برداشت و به او داد. مرد هم دُعاکنان خداحافظی کرد. به پدرم نگاه کردم. او هم مثل من ساکت بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود. منتظر بودم که پدرم حرف بزند و از امام کمک بخواهد. اما او فقط به سؤال و جواب امام و مهمانان گوش می‌داد. احساس کردم او هم مثل من خجالت می‌کشد. یک‌دفعه در میان سؤال و جواب، امام رو به پدرم کرد و گفت: «علی‌بن ابراهیم! چرا پیش ما نمی‌آیی؟»

پدرم که اصلاً منتظر چنین سؤالی نبود، فوری خودش را کمی جابه‌جا کرد و گفت: «آقا! با این سرو وضع بدی که داریم، خجالت می‌کشیم خدمت شما برسیم.» امام با لبخند گفت: «ان‌شاءالله درست می‌شود.»

باز چند نفری از امام سؤال کردند و او جوابشان را خیلی کوتاه داد. بعد، بیشتر مهمان‌ها بلند شدند که بروند. پدرم هم بلند شد. با تعجب به پدرم نگاه کردم. لب‌های پدرم جنبید: «برویم!»

می‌خواستم بپرسم: «آخر چرا؟ تو که...»

دوباره آهسته گفت: «برویم پسر!»

من هم بلند شدم. با خداحافظی، همراه مهمان‌ها از اتاق خارج شدیم. از دست پدرم خیلی عصبانی بودم. وقتی پا در حیاط گذاشتم، آهسته پرسیدم: «پدر جان! مگر فراموش کرده‌ای که چه می‌خواستیم؟»

نگاه پدرم خیلی غمگین بود. تا آن موقع او را این‌قدر غمگین ندیده بودم.

- برویم پسر! به گمانم او فهمید که ما برای چه آمده‌ایم.

- از کجا فهمید؟ تو که چیزی نگفتی!

- چرا، گفتم؛ نه با زبانم، بلکه با نگاهم.

از حیاط بیرون رفتیم. این بار بلندتر گفتم: «پس این همه راه را بیهوده آمده‌ایم. اگر قرار بود همه با نگاه صحبت کنند، پس خدا برای چه این زبان را به ما داده؟!»
- پسر! تو نمیدانی. او فهمید ما برای چه پیش او رفته‌ایم. اگر می‌خواست کمک کند که می‌کرد.»

بعد با ناراحتی حرکت کرد. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. ناچار به دنبالش راه افتادم. هنوز از خانه‌ی آقا زیاد دور نشده بودیم که صدایی شنیدیم.

- شما دو نفر! صبر کنید. شما دو نفر!

ایستادیم. به طرف صدا برگشتیم. خدمتکار امام بود. یعنی با ما چه کار داشت؟!

وقتی به ما رسید، لبخند زد و از زیر لباسش دو کیسه‌ی کوچک بیرون آورد.

- این برای علی بن ابراهیم. پانصد درهم است. این هم برای تو، محمد! سیصد درهم. آرزویتان برآورده شد.

از خوشحالی نمی‌دانستیم چه کار کنیم. باور کردنی نبود. پدرم خواست دست خدمتکار را ببوسد. او گفت: «نه، نه... من کاری نکرده‌ام. این را سرورم امام حسن عسکری داده.»

بعد، فوری برگشت. به پدرم نگاه کردم. اشک شادی در چشم‌هایش جمع شده بود. گفتم: «حق با تو بود پدر! تو با نگاهت حرفت زدی و او هم حرف‌های بی‌صدایت را شنید. او حتی فهمید هر کدام از ما چقدر احتیاج داریم!»

پیرمرد لبخند زد و گفت: «پسر! او جانشین پیامبر است و از دل‌ها خبر دارد.»

